شور و حال بچه‌های دهه ۶۰ در گفت‌وگوی «جوان» با یکی از رزمندگان دفاع‌مقدس

نوجوان‌هایی که تاریخ‌ساز شدند

■علیرضا محمدی

انقلاب و جنگ وقایعی بودند که باعث شدند کودکان و نوجوانان زودتر بزرگ شوند و مردانگی را از سنین پایین تجربه کنند. دورانی پر از شور و شعور که بر آن بود تا تاریخ معاصر را از پی سال‌ها تحقیر سلسله‌های پادشاهی، با عزت و سربلندی آشتی دهد. وقتی جنگ به کشورمان تحمیل شد، برای اولین‌بار در تاریخ معاصر کشورمان بود که ایران بدون آنکه ذره‌ای از خاکش را بدهد، دشمنی را که شرق و غرب حمایتش می‌کردند به زبونی کشاند. آن هم با چه نیروهایی، با جوان و نوجوان‌هایی که قد و قواره بعضی از آنها حتی به اندازه سلاح‌هایی نبود که روی دوش حمل می‌کردند. در گفت‌وگویی که با فریدون حسن، یکی از نوجوان‌های حاضر در دفاع‌مقدس داشتیم، سعی کردیم حال و هوای بچه‌های دهه ۶۰ را بهتر تجربه کنیم. متن زیر واگویه‌های این رزمنده دفاع‌مقدس است که پیش‌رو دارید.

■سال‌هایی متفاوت

آن سال‌ها همه چیز متفاوت بود. سال‌هایی که بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شدند، اینقدر بزرگ که بزرگ‌ترها مجبور بودند برای دیدنشان آنقدر سر را بالا بگیرند که کلاه از سرشان بیفتد!

تاریخ را برای ما متولدین سال‌های ۵۰ و ۵۱ اصلاً طور دیگری نوشته‌اند. انقلاب که شد تازه دوران ابتدایی را شروع کرده بودیم و در میان شیطنت‌های بچگانه‌مان هیاهوی انقلاب و تعقیب و گریزها و صدای شلیک دور و نزدیک را می‌دیدیم، اما همه آنها برای ما چیزی شبیه خیال بود و در همین خیال انقلاب پیروز شد. از جنگ هم فقط ته دیگش به ما رسید هر چند که در بین خود ما هم بودند، بچه‌های زرنگ و خالصی که درس را خوب قاپیدند و خودشان را به قافله رساندند و رفتند.

■با جنگ بزرگ شدیم

جنگ که شروع شد، سوم دبستان بودم. هر چند قبل از آن شلوغی‌ها، غائله‌های کردستان، زد و خوردهای جلوی دانشگاه تهران و سفارت امریکا بین بچه حزب‌الهی‌ها و منافقین را به خوبی درک کرده بودم که کار انقلاب به این راحتی‌ها پیش نخواهد رفت. اشک‌های مادر پشت سر دایی که می‌رفت کردستان گواه همه چیز بود. بعد گم شدن پسرعمه در هیاهوی پاوه، پسرعمه‌ای که برگشت، اما سرانجامش شهادت در اسلام‌آباد غرب شد، آن هم به دست شقی‌ترین انسان‌نماهای روی زمین.

من با جنگ بزرگ می‌شدم درست مثل هم سن و سال‌های خودم. پسرعمو که رفت و از شلمچه برنگشت دیگر جای شک نبود که خیلی چیزها در وجودم تغییر خواهد کرد. بسیج و پست‌های شبانه آن و سال‌های پرخطر ناگهان از منِ نوجوان آدمی ساخت که شب‌ها وقتی از پستِ برمی‌گشتم بزرگ‌ترهای محله جلوی پایم بلند می‌شدند و احترام می‌گذاشتند. خوب یادم می‌آید که ژ. ۳ اندازه قدم بود و زورم نمی‌رسید کلت ۴۵ را مسلح کنم و از لبه فانوسقه برای مسلح کردنش استفاده می‌کردم. شب‌های آن سال‌ها تهران اضطراب و ترس خاص خودش را داشت؛ هر چند وقت یکبار خبر می‌رسید که منافقین آمده‌اند و بچه‌های فلان مسجد را به رگبار بسته‌اند و رفته‌اند و همین باعث می‌شد تا بزرگ‌ترها بیشتر هوای ما را داشته باشند و اجازه ندهند زیاد جلو باشیم، ولی نمی‌شد جلوی نسل آن روز را گرفت و خودشان هم این را می‌دانستند. آقا مرتضی مسئول پایگاه بود و کاری کرده بود که شب‌های جمعه ماشین‌های گشت شهربانی با بلندگو از بچه‌هایش تشکر می‌کردند، بابت امنیتی که ایجاد کرده‌اند.

■گشت‌های شبانه

گشت‌زنی‌های شبانه آن سال‌ها با تمام ترس و دلهره‌ای که برای من و رفقای نوجوانم داشت، باعث شد تا خیلی زود بزرگ شویم، آنقدر که آقا مرتضی با خیال راحت پست‌ها را می‌چید و خودش به بقیه کارها می‌پرداخت، مگر اینکه اتفاق خاصی رخ می‌داد که مجبور به دخالت شود. اتفاق‌هایی که شاید من بیشتر از همه باعثش بودم؛ مثل شبی که آن اتومبیل از موانع ایست گریخت و من بدون دادن ایست به سمتش نشانه رفتم و زدم. دو ساعتی طول کشید تا راننده با آب قند و مالش‌های بچه‌ها در داخل مسجد حالش جا آمد و من دو ساعت زیر رگبار فریادهای آقا مرتضی بودم. یا شبی که بقیه وسط خیابان بودند، چون به اسلحه تکیه داده بودم با افتخار به ماشینی که برای رفتن عجله داشت سر خود اجازه رفتن دادم. تکلیف معلوم بود؛ من بودم و آقا مرتضی و کلاغ پر رفتن، اما هر چه بود، خوب بود. شیرین بود. حاضرم هر چه دارم بدهم و دوباره برگردم به همان سال‌ها هرچند که در این گیر و دار از درس غافل شدم و سوم راهنمایی درجا زدم، درست جایی که نباید می‌ماندم، ماندم.

شهید کمیل یارمحمدی

■کمیل یارمحمدی

کمیل یارمحمدی همکلاسی‌ام بود. سربه‌زیر، نجیب، ساکت و درسخوان. وقتی دو سال بعد اسمش را روی دیوار دبیرستان در جمع اسامی شهدا دیدم تازه فهمیدم که چقدر عقب مانده‌ام.

کار در بسیج و ایستگاه صلواتی شروع آشنایی کامل‌تر من با فضای منطقه و جبهه بود. هر چند که به واسطه جثه ریز و ضعیف کمتر اجازه فعالیت می‌دادند، اما ورود به سپاه و دیدن آموزش‌های ابتدایی کاری کرد تا دیگر حتی در بسیج محل هم جزو بزرگان محسوب شوم. اردوهای سخت و آموزش‌های پر و پیمان آن روزها در دوکوهه و سد دز کم کم آب دیده‌ام کرد، تا اینکه به ته دیگ جنگ رسیدیم! حمله امریکا به فاو و آماده شدن ما برای اعزام، آموزش غواصی در سطح در آب سرد سد دز شروع کار بود. بچه‌ها را آماده می‌کردند که به خط ببرند. تن کردن لباس چسبناک غواصی در آب سرد سد دز، قفل شدن فک از شدت سرما چیزهای تازه‌ای بود که با آن آشنا می‌شدیم. هر چند که نمی‌دانستیم همه چیز خیلی زودتر از آنچه ما فکر می‌کردیم، تمام می‌شود. بزرگ‌ترها را بردند شاخ شمیرانات و ما کوچک‌ترها ماندیم پشت خط برای پشتیبانی تا اینکه آن خبر باورنکردنی رسید. قطعنامه پذیرفته شد. باورش برای خیلی‌ها سخت بود مثلاً یکی از بچه‌ها که می‌گفتند در سنگر دراز کشید و پایش را روی تیربار گذاشت و گفت شما بروید من می‌مانم.

■ما همچنان هستیم

کار تمام نشد. ما مشغول جمع کردن بودیم که خبر رسید منافقین تا اسلام‌آباد غرب جلو آمده‌اند. جنازه‌هایشان را از بین کیسه خواب‌ها بیرون می‌آوردیم. برخی نارنجک را جلوی صورتشان منفجر کرده بودند که شناخته نشوند تا معلوم نشود چه کسی امثال پسرعمه را زنده‌زنده پوست کند و سوزاند تا عملیات فروغ جاویدانشان پیروز شود، اما نشد، چون نوجوانان و جوانان این مملکت را دست‌کم گرفته بودند. چون نمی‌دانستند این مملکت صیادی دارد که نمی‌توان از دامش گریخت. جنگ تمام شد، هر چند که من و بقیه بچه‌ها تا دو سال بعد از آن بین دو کوهه و تهران در رفت‌وآمد بودیم و همچنان برای دفاع آماده می‌شدیم، چه شب‌ها که در گردان تخریب پادگان دوکوهه سر کردیم و تا صبح پست دادیم، در همان جایی که امروز دیگر نشانی از آن نیست. یا ستون کشی‌های شبانه‌روزی در کانال‌های پادگان دوکوهه تا به دشمن یادآوری کنیم که ما همچنان هستیم. با این حال جنگ و دفاع از آب و خاک و دین تمام شده بود؛ آن روزهای پرشور تمام شده بود و من فقط به انتهایش رسیده بودم، به چند ماه آخرش.

نوجوانان و جوانان اوایل دهه ۵۰ و ۶۰ اینگونه زندگی کردند که حالا تبدیل به اسطوره شده‌اند. به‌خصوص آنهایی که پر کشیدند و رفتند مثل کمیل یارمحمدی و چه ضرر کردیم ما که جا ماندیم از میدانی که به قول حضرت آقا میدان مسابقه شهادت بود و ما باختیم و چقدر بد است که مثلاً بگویند فلانی به تب مرد یا تصادف کرد و جان داد. ما دنبال سر و صدا بودیم و آنها دنبال راه یافتن به آسمان و این شد که آنها را از آخر مجلس چیدند و ما مدعیان صف اول همچنان هستیم. درست مثل کسی که زیر آتش کالیبر کپ کند و جرئت حرکت نداشته باشد. می‌ماند و حسرت به‌دل باید بسوزد و بسازد.

> بزرگ‌ترها را بردند شاخ شمیرانات و ما کوچک‌ترها ماندیم پشت خط برای پشتیبانی تا اینکه آن خبر باورنکردنی رسید. قطعنامه پذیرفته شد. باورش برای خیلی‌ها سخت بود مثلاً یکی از بچه‌ها که می‌گفتند در سنگر دراز کشید و پایش را روی تیربار گذاشت و گفت شما بروید من می‌مانم

وادی کتاب

مروری بر کتاب «متولد ماه کامل» زندگی شهیدحاج محمد باغبانی

لوطی بود و با مرام

■غلامحسین بهبودی

سردار شهید حاج محمد باغبانی از شهدای زرین‌شهر اصفهان بود که از بدو تشکیل تیپ ۴۴ قمربنی هاشم(ع) در این تیپ حضور یافت و تا هنگام شهادت، در سمت‌های متعددی چون فرماندهی گردان، محور و بالاخره مسئول عملیات تیپ، انجام وظیفه کرد. کتاب «متولد ماه کامل» که به اهتمام علیرضا و فاطمه قائدی توسط مؤسسه فرهنگی هنری راویان فتح شهرستان لنجان به انتشار رسیده، بر آن است تا گوشه‌هایی از زندگی و مجاهدت‌های این سردار دفاع مقدس را به خوانندگان نسل حاضر معرفی کند. با هم نگاهی به داشته‌های این کتاب می‌اندازیم.

«متولد ماه کامل» روایتی داستانی دارد. از دوران کودکی شهید در زرین‌شهر شروع می‌شود و در هر بخش، خاطره‌ای از حاج محمد در قالب داستانی کوتاه روایت می‌شود. قلم نویسندگان قوی و پخته است. هر چند به نظر می‌رسد در تعریف خاطرات کمی اطاله کلام به چشم می‌خورد و می‌توانست مختصر و مفیدتر باشد.

> شیطنت‌های دوران کودکی شهید جالب توجه است. تصویری که از این خاطرات به دست می‌آید، شهیدمحمد باغبانی را فردی نترس، جسور و بازیگوش نشان می‌دهد. قهرمانی که شخصیت پرجذبه‌ای را از همان دوران کودکی به نمایش گذاشته بود

در هر بخش از کتاب، راوی یا راوی‌های زندگی شهید، مشخص نیستند، ولی معلوم است که نویسندگان مطالب کتاب را از چند منبع یا چند راوی تهیه کرده‌اند. شیطنت‌های دوران کودکی شهید جالب توجه است. تصویری که از این خاطرات به دست می‌آید، شهیدمحمد باغبانی را فردی نترس، جسور و بازیگوش نشان می‌دهد. قهرمانی که شخصیت پرجذبه‌ای را از همان دوران کودکی به نمایش گذاشته بود.

نوجوانی‌های شهیدباغبانی، آنطور که از کتاب برمی‌آید، به تحصیل، ورزش کشتی و ساختن روح و جسم گره می‌خورد. جالب است که حاج محمد با شهیدحسین قجه‌ای در یک باشگاه تمرین می‌کردند و با هم رفیق بودند: «هر دو سینه کفتری راه افتادند سمت خانه. هر دو چشم و ابرو مشکی بودند با صورتی گندم گون، موهای موج‌دار، بدنی پر و چهارشانه. فقط حاج‌محمد یک سر و گردن از حسین بلندتر بود. رک و راست قدم برمی‌داشتند؛ با گردنی افراشته، فقط حاج‌محمد دست‌هایش را بازتر می‌گرفت و در راه رفتن شیطنتی داشت که حسین نداشت. هر دو سلام را بلند علیک می‌دادند، حاج محمد با خنده همیشگی، حسین با اسباب صورتی که تکان نمی‌خورد و تهش یک مهربانی محکم داشت. حاج محمد از حسین خوشش می‌آمد؛ لوطی و با مرام بود.»

روایت‌ها یکی پس از دیگری خواننده را با بخش‌های مختلف زندگی شهید باغبانی آشنا می‌کنند. از فعالیت‌های انقلابی گرفته تا رفتن به جبهه و مسیری که زندگی حاج‌محمد را به شهادت گره می‌زند: «دم مغازه آقاجواد شلوغ بازار شده بود. دست پرزور حاج‌محمد یقه مرد را گرفته بود و ول نمی‌کرد... خوب کردم پاره کردم. تو غلط کردی. به گور هفت جدت خندیدی. چیزی که نخوندی پاره کردی... خوندم خوبم خوندم. یه مشت پا پتی گدا گشنه که صدقه سر اعلیحضرت شکم پر شدین... ول کن، پاره کردی یقه را. می‌دم آجان تا حالیت شه. آی، کله می‌زنی؟ حالت رو جا میارم... احمد و ابوالحسنی خودشان را وسط انداختند.»

در کتاب متولد ماه کامل، فصل جبهه رفتن‌های شهیدباغبانی از بهمن‌ماه ۱۳۶۰ شروع می‌شود. در آن زمان او به عضویت سپاه درآمده بود و چون هنوز لشکرهای استانی تشکیل نشده بود، در لشکر ۲۵ کربلا حضور داشت. بعد که تیپ ۴۴ قمربنی هاشم(ع) تشکیل می‌شود، فصل خاطرات شهید به همرزمی با شهدایی چون سردار شهیدمحمد علی‌شاه مرادی، فریدون محمدی و... گره می‌خورد تا اینکه سردارحاج‌محمد باغبانی در اواخر اسفندماه ۱۳۶۳ و در قالب عملیات بدر به شهادت می‌رسد.

در پایان بخشی از متن کتاب را با هم می‌خوانیم: «نسیم خنک آبان خوزستان. چرخ می‌خورد و زمزمه «العفو» نوجوان‌های نورسته، قنوت‌های مردهای از زن و بچه بریده، «سلم لمن سالمکم» جوان‌های از آینده گذشته را برمی‌داشت و عین عطر محمدی در هوا پخش می‌کرد. دو رفیق چرخیدند. گوش دادند و زمزمه‌ها را نفس کشیدند. دوکوهه اولین منزل بچه‌هایی بود که در همین اتاق‌ها سر به بالش گذاشته بودند، پای همین منبع آب وضو گرفته بودند، پشت آن ساختمان در تاریکی نماز شب خوانده بودند و بعد یک دفعه، طوری پریدند و دور شدند که رد نگاه بقیه، حتی گرد پایشان را هم نمی‌دید. دو رفیق، دم منبع آب دست به وضو شدند و بعد هر کدام تنها، در تاریکی محوطه جایی دور از چراغ و نگاه، پناه گرفتند.»

خاطره

خاطراتی از جبهه در گفت‌وگو با یک رزمنده

«یافتن انسان» جنگ را با ارزش می‌کرد

خاطرات زیر در گفت‌وگو با میثم رحمتی، یکی از رزمندگان دفاع‌مقدس مطرح شده است که با هم می‌خوانیم.

شروع جنگ تقریباً ۱۳ سال داشتم. قبل از شروع جنگ، در مسجد محله‌مان که در یک کوچه بن‌بست قرار داشت، فعالیت می‌کردیم. بسیج تشکیل شده بود، اما آنطور که باید جا نیفتاده بود. بعد از شروع جنگ، کم‌کم بسیج در مسجد محله راه افتاد و خصوصاً بعد از موضوع میلیشیای منافقین، گشت و ایست و بازرسی‌ها به شکل منظم راه افتادند و خوراک ما بچه‌های نوجوان برای عرض اندام و شلوغ‌کاری‌ها شدند. خاطرات آن روزها، فراموش‌نشدنی است. انگار نیرویی در وجودمان بود که هیچ شکستی را نمی‌پذیرفت. من خودم وقتی اسلحه به دست می‌گرفتم، چنان حس غروری وجودم را می‌گرفت که گویی شکست‌ناپذیر هستم. این فکر و خیال‌ها به سن و سالم مربوط می‌شد. بعدها که بزرگ‌تر شدم و به جبهه رفتم، فهمیدم این اسلحه نیست که به آدم قدرت می‌دهد، بلکه ایمان به راهی که انتخاب کرده‌ای، از هر وسیله و سلاحی مهم‌تر است. به قول مقام‌معظم رهبری، وقتی ایشان یک روز قبل از شهادت سیدمرتضی علم‌الهدی با ایشان ملاقات می‌کنند، می‌فرمایند که دست شهیدعلم‌الهدی و نیروهایش از سلاح خالی بود، اما دل‌هایشان مملو از عشق و ایمان بود و همین ایمان و اعتقاد باعث می‌شد در برابر دشمن به خوبی ایستادگی کنند.

برای اولین‌بار سال ۱۳۶۲ در ۱۶ سالگی به جبهه رفتم. در تعاون مشغول شدم. آنجا سر و کارمان با پیکر شهدا بود. عملیات که تمام می‌شد، می‌رفتیم و شهدا را به عقب منتقل می‌کردیم. دیدن ابدان مطهرشان تصوری واقعی‌تر از جنگ را در نظرم تداعی می‌کرد. ما باید با واقعیت‌های جنگ آشنا می‌شدیم و ظرفیت خودمان را بر طبق آن افزایش می‌دادیم. اینکه حضرت زینب کبری(س) می‌فرمایند در کربلا چیزی جز زیبایی ندیدم، حرف‌های زیادی در خودش دارد.

باید روی آن فکر کرد و بصیرت لازم را به دست آورد. دفاع‌مقدس مثل هر جنگ دیگری ظاهری زشت و ترسناک داشت، اما آنچه باعث تقدس و زیبایی‌اش می‌شد، روح بزرگ رزمندگان بود که زشتی‌های جنگ را به حماسه‌هایی ماندگار تبدیل می‌کرد. در چنین نگاهی بود که کشته‌های جنگ شهید می‌شدند و مجروحانش جانباز و اسرایش، آزاده لقب می‌گرفتند. همین روح بلند رزمنده‌ها بود که باعث شد به محیط جبهه دلبستگی پیدا کنم و باز پایم به آنجا باز شود. اینکه می‌گوییم جبهه ما را عاشق خود کرده بود، نه اینکه عاشق جنگ باشیم، بلکه به قول آوینی در جنگ انسان دیدم و یافتن همین انسان که آرزوی هر بشری است، آنقدر ارزش داشت که ما را شیفته محیط معنوی جبهه‌ها کند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۱۲

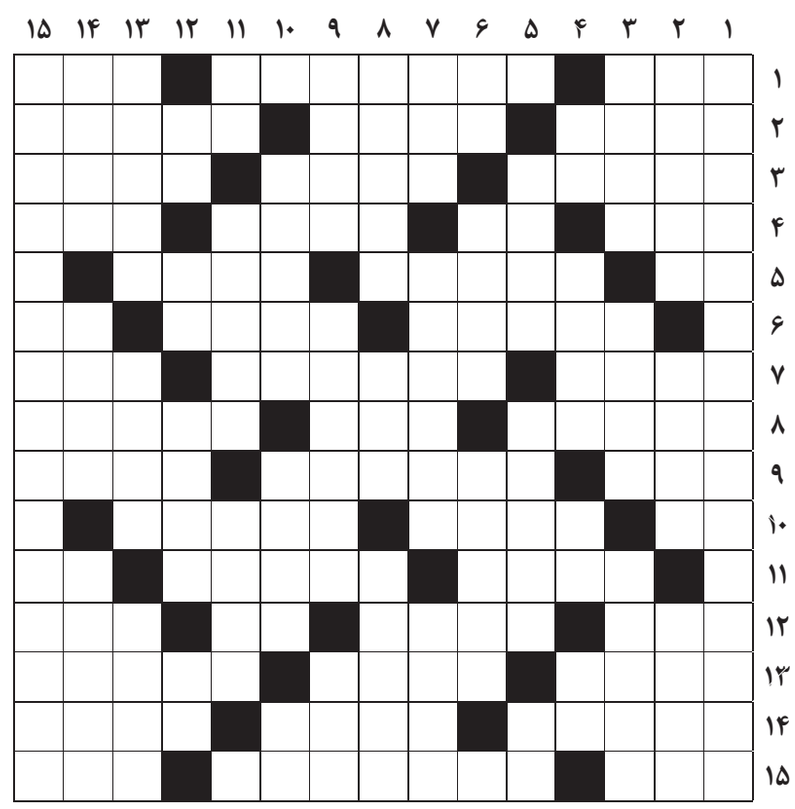

از راست به چپ

■۱- کرایه خانه- نام قدیم مازندران- برکت سفره ■۲- مانند- کتاب داود نبی- گردهمایی علمی ■۳- دلسرد و مأیوس- ابریشم- دوربین به دست ■۴- صاعقه- تلخ- توپ و تشر- پیروان یک دین ■۵- پسوند نسبت- بدبو- متقلب و نیرنگ‌باز ■۶- قادر- سرانگشتان- مظهر پاکی ■۷- شیره چغندر- تست- زادگاه حضرت ابراهیم ■۸- نمک طعام- گودال- از رشته‌های اسکی ■۹- شیمی کربن- قالب برشکاری- از بخش های اوستا ■۱۰- حرف انتخاب- تراکتور شالیزار- ماده منفجره ■۱۱- صدمه- بلد- تن‌پوش مردانه ■۱۲- وصله ناپیدا- ویروس آبله مرغان- لام انگلیسی- کفگیر ■۱۳- جواب پشتک- قهوه‌ای مایل به سبز- واضح و روشن ■۱۴- نبرد- هوشیار- رشک برنده ■۱۵- گاز نیتروژن- اتومبیلرانی جایزه بزرگ- عریض

از بالا به پایین

■۱- لقب ایتالیا ■۲- شعر خیام- آهنگ خواب کودک- شاعر دشتستانی ■۳- خدا- تابع- نیم تنه نظامی ■۴- ضربه سر در فوتبال- کلیم‌الله- تست ناتمام- گشوده ■۵- فقط خدا ندارد- تشخیص و جداکردن- تاقچه بالا ■۶- پیشروی گله- خوش قامت- دفتر عکس ■۷- سود و بهره- وسیله‌ای برای تشخیص برق دار بودن مدار الکتریکی- غلاف شمشیر ■۸- دانشگاه معروف فرانسه- خزنده خوش خط و خال- از ماهی‌های جنوب ■۹- نوعی موتورسیکلت- دستخوش- موی گردن شیر ■۱۰- فیلم هیچکاک- خبرگزاری سوریه- بانگ چوپان ■۱۱- عدد منفی- چشمک‌زن خودرو- شمال فلک‌زده ■۱۲- حرف همراهی- قلم انگلیسی- ساز هندی- خسیس ■۱۳- صدمه دیده- جریان متناوب برق- تعیین سطح پایه سلامت هر فرد ■۱۴- روزها- منطقه‌ای در شمال تهران- طبقه‌بندی ■۱۵- رفت و آمد داشتن

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۹	۸			
			۱			۹	۴	۲
	۱		۵					
			۶	۴				
۳						۴	۵	۷
	۹	۵				۱		
			۸		۳			
۲	۴						۷	
						۵		۱

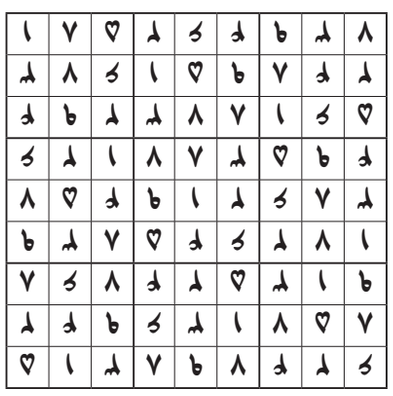

جدول کلمات متقاطع
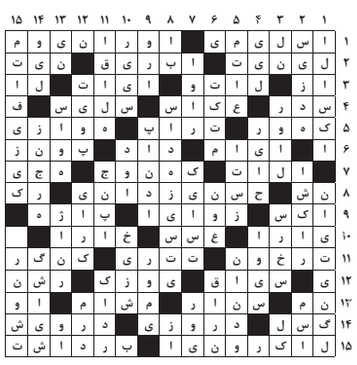
پاسخ جدول شماره ۵۹۱۱